

پرتو عشق در کلام مولانا

محمد عابد حسین*

هرچه گویم عشق از آن والاترست عشق را خود صد زبان دیگرست
مولانا جلال‌الدین محمد، بیش از ۶۸ سال در این جهان زندگی نکرد و تا چهل سالگی به شعر گفتن لب نگشود، بلکه وجهه دینی و علمی او بر شور و شوقش می‌چربید، و حوزه و عظم و تدریس او رونقی داشت. روزی «شمس تبریز» که به علت جهانگردی‌های خویش، «شمس پرنده» خوانده می‌شد، در سال ۶۳۸ هجری توجه مولانا را از استغراق در بحث و درس به استمرار در ذوق و کشف کشانید و حقیقت قیل و قال مدرسه را بر وی نمایان کرد. در چهل سالگی تجلی آفتاب این درویش شوریده، چنان آتش عشق در وجود مولانا زد و دریای شوق و شور او را به تلاطم آورد که مولانا مسند تدریس و فتوی را وداع گفت و به سماع و رقص و وجد پرداخت و شعر گفتن آغاز کرد^۱. با این‌که همه خاندانش عالمان دین بودند، درس معلم عشق، مولانا را چنان ساخت که زبان‌های درونش به جز سر نهانی دیگر تاب گفتن نداشت. و در این باب چنان پیش‌رفت که می‌توان وی را یکی از پرکارترین شاعران سده هفتم هجری محسوب کرد^۲.

* دانشیار فارسی دانشگاه پنا، بهار.

۱. بدیع خراسانی، بدیع الزمان محمد حسن فروزانفر: رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد

مشهور به مولوی، ص ۸۰

۲. بدیع خراسانی، بدیع الزمان محمد حسن فروزانفر: رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد

مشهور به مولوی، ص ۱۴۹

آثار مولانا شامل نظم و نثر است. نثر او اغلب تقریر و املا است، به جز نامه‌هایی که بیشتر به خط وی بوده، آنچه از املا و تقریر باقی مانده است؛ یکی «فیه ما فیه» و دیگری «مجالس سبعه» است. «فیه ما فیه» مجموعه نکاتی است که مولانا در مجالس خویش شرح داده است. این همه مقالات، کیفیات عرفانی و اخلاقی را ابراز می‌نماید. اما «مجالس سبعه» نمونه اندیشه‌های مولانا است که پیش از ظهور شمس تبریزی بر منبر بیان کرده است. این مجالس در تحقیق سرگذشت روحانی مولانا خیلی اهمیت دارد و آنچه به شعر باقی مانده است؛ شامل: مثنویات، غزلیات و رباعیات می‌باشد که بیشتر آنها در حال جذب و وجد و سرمستی و بی‌خودی پدیدآمده و این اشعاری که مستقیماً از جان آفرین وی تراوش کرده است و آینه‌دار تراوش‌ها و تمایلات مولانا می‌باشد. در چنین حالت گوینده از تصنع آزاد می‌شود و هرچه می‌خواهد دل تنگش می‌گوید:

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود^۱
 مولانا نه فیلسوف است نه شاعر، هم فلسفه را تحقیر می‌کند و هم بر فلسفه می‌نازد. چنان‌که قافیه‌اندیشی را عبث می‌شمارد و از دست مفتعلن مفتعلن نیز شکایت می‌کند. با این همه، شور عشق، او را هم فلسفی کرده است.^۲ شعر می‌گوید و در آن اندیشه‌های فلسفی، خود را با شیوه‌های فکر و بیان خاص، استدلال می‌کند و در آن توفان اندیشه، وجود خود را فرو گرفته است و نمی‌گذارد که خویشتن را به دست وزن و قافیه بسپارد. خودش پیش می‌رود و وزن و قافیه را هم به دنیال خویش می‌کشد و بدین سبب در اشعار مولانا روح خیلی زیادتر از عقل جلوه دارد. این اندیشه از استغراق او در وجود حق حکایت دارد. همین استغراق است که وجود او را از عشق خالق و مخلوق پُر و در دریای وحدت غرق می‌کند. این فکر وحدت نزد وی مانند فکر «ابن عربی» نظری نیست، بلکه امری ذوقی و شهودی خاص مولانا است. آنچه وی

۱. همان، ص ۱۵۲.

۲. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۳.

۳. زرین کوب، دکتر عبدالحسین: با کاروان حله، ص ۱۹۶.

بیان می‌کند احساس و کشف اتحاد و اتصال انسان با همه کاینات است که در طی آن عارف جز وجود حق چیزی نمی‌بیند. این حجابات وحدت و کثرت را از بین می‌برد و مثل یک آهن تفته که جز آتش نام دیگر ندارد، وی نیز عین حق می‌شود و از هستی او نشانی باقی نمی‌ماند. بدین گونه، هر چند از راه کشف و شهود به فکر وحدت می‌رسد، اما وحدت او چنان نیست که فاصله بین انسان و خدا را پُر کند، و از این جاست که راه وی از ابن عربی جدا می‌شود. مولانا آن کسی را مرد کامل می‌داند که جامع صورت و معنی باشد و به شریعت که وسیله تهذیب و ریاضت نفس است، اهمیت خاص می‌دهد و می‌گوید که از راه تمسک به شریعت و سیر در طریقت، نیل به حقیقت حاصل آید که همان هدف اصلی است. با این همه جوهر شریعت و طریقت را از عشق عبارت می‌کند و محبت را که سبب تزکیه و تربیت دل است، مؤثرترین عامل در تهذیب نفس می‌شمارد. اما این عشق که در واقع دواي جمله علت‌های ماست و بدون این داروی عشق، علت بشریت از بین نمی‌رود، زاده اصلی معشوق می‌داند:

شاد باش ای عشق پرسودای ما ای طیب جمله علت‌های ما^۱

*

ملت عشق از همه دین‌ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست^۲

مولانا مسایل عشق را به مذاق اهل معرفت بررسی می‌کند. چنانچه می‌بینیم عشق در کلام مولانا از چند جهت مورد بحث قرار می‌گیرد. اولاً نظر وی درباره عشق، ثانیاً مراتب عقل و عشق و ثالثاً صفات و حالات عشق. درباره عشق صوفیان بسیار سخن دارد، که احصای آن مطالب در این صفحات محدود ممکن نیست:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای^۳

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۴.

۲. همان، دفتر دوم، ص ۲۸۲.

۳. همان، دفتر اول، ص ۲.

شیخ مینا می فرماید که عشق از عشقه ماخر ذاست و آن گیاهی است که بر تنه هر درختی که می پیچد آن را خشک سازد و خود آن تر و تازه می باشد. پس عشق بر هر تنی که درآید غیر محبوب را خشک کند و محوگرداند و آن تن را ضعیف می سازد و دل و روح را منور می گرداند.

امام جعفر صادق^(ع) می فرماید:

”عشق جنون الهی است، نه مدموم است و نه محمرد^۱“.

عطار می گوید: ”عشق دولتخانه دو جهان است“^۲.

مولانا گوید:

هرچه گویم عشق ازان والاترست عشق را خود صد زبان دیگرست

عشق شنگ بی قرار بی سکون چون درآرد کل تن را در جنون^۳

عشق بر دو گونه است: یکی مجازی و دیگری حقیقی. عشق مجازی عبارت است از عشق صوری. مولانا عقیده دارد که عشق مجازی گذرگاه عشق حقیقی است؛ چنان که گفته اند ”المجاز قنطرة الحقیقة“^۴. اما عاشق حقیقی نباید در راه عشق مجازی متوقف شود. جهد باید کرد تا از صورت های بی جان بگذرد و به معنا برسد:

عاشق نصویر و وهم و خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمنن^۴

عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت می کشد

عشق مجازی مانند یک خدنگ است؛ چنان که یک مرد مجاهد برای تمرین به پسر خودش می دهد تا بدین وسیله مهارت بیابد و استاد فن بشود، تا وقتی که معرکه ای در پیش آید، شمشیر اصلی برای غزا در دست گیرد تا به مقصود برسد. مولانا همه جا عشق صوری را نکوهش می کند و او را ناپایدار می داند. می گوید که اصل عشق، نام است طلب دایم و تپش ناتمام را. هر آن عشقی که با وصال یار آتش آن سرد می شود، در حقیقت عشق نیست، بلکه آن هوس است که به عشق هیچ تعلق ندارد؛ چنان که در

۱. عطار نیشابوری، فریدالدین محمد: تذکرة الاولیا، ص ۱۱.

۲. همان، ص چهارده.

۳. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۴۵.

۴. همان، دفتر اول، ص ۱۴۱.

حکایت «زرگر و کنیزک» می‌یابیم. وقتی که زرگر زیبا روی با خوردن آن شربت که طیب الهی می‌سازد، زرد رو و ناخوش می‌گردد و بدین سبب در دل کنیزک اندک اندک مهر زرگر سرد می‌شود و به پایان می‌رسد. از این جا کشف می‌شود که عشق مجازی اصل نیست:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود^۱

*

عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار^۲
همین طور در حکایت یوسف^(ع) و زلیخا می‌بینیم که زلیخا سال‌ها به یوسف^(ع) عشق ورزید تا روزی که دل از وی برگرفت و قدم در راه عشق خدا گذارد:
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال‌ها

شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا^۳

مولانا می‌گوید که عشق ورزی با معشوقی شاید که پایدار باشد، ورنه عشق با معشوق ناپایدار هیچ برندهد، سپس توصیه می‌کند که:

ز آن که عشق مردگان پاینده نیست چون که مرده سوی ما آینده نیست

عشق آن زنده گزین کو باقی‌ست و از شراب جان‌فزایت ساقی‌ست

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا

عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر^۴

پرسش این است که چگونه می‌توان این حقیقت را کشف کرد و به معرفت آن رسید؟ مولانا می‌گوید که ورود به حیطة حقیقت، تنها از طریق معرفت شهودی ممکن است، و این کار آن گاه نتیجه‌بخش می‌شود که ذهن ما از حوزه‌های هستی شناختی و دنیای مادی می‌گذرد. مولانا از سر تأمل پاسخ می‌دهد که عاشق اگر صادق و از شوایب

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۳.

۲. همان، دفتر پنجم، ص ۹۷۰.

۳. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: کلیات شمس تبریزی، ص ۶۵.

۴. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۳.

پاک باشد، در آن لحظه معشوق بر او عاشق می شود و در نهایت کمال به اتحاد می رسد، اما این کار بدون توفیق الهی صورت نمی بندد:

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد حذر

عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها^۱

نکته‌ای دیگر در برخورد عقل و عشق

بیشتر شاعران بزرگ، مانند: عطار و سنایی و رومی و عراقی، این موضوع را مورد بحث قرار داده‌اند. می گویند که انسان دارای دو نوع قابلیت است: یکی مشترک با دیگر موجودات، و دیگری قابلیت خاص انسان است؛ چنان که خدای متعال می فرماید: «اَنَا عَرْضْنَا الْإِمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»^۲. نجم الدین کبری این قابلیت را فیض مستقیم می خواند. او معتقد است که انسان مطلقاً به پذیرفتن این فیض مستعد است، ولی سعادت آن، همه کس را نداده‌اند، به خلاف نور عقل که هر انسان از آن فیض برخوردار است، ولی به یاری نور عقل نمی توان به شناخت و معرفت حق تعالی رسید. مولانا گوید:

عقل تو دستور و مغلوب هوی است در وجودت رهزن راه خداست^۳

عقل دو عقل است اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب صبی

عقل تو افزون شود بر دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن گران

عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمه آن در میان جان بود^۴

عارفان می گویند عقل بر دو گونه است:

یکی عقل جزوی که حوزه عملش عالم محسوس است و این مجابی است که

سالک را از سیر الی الله باز می دارد:

آزمودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را^۵

۱. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: کلیات شمس تبریزی، ص ۶۴.

۲. سورة الاحزاب (۳۳)، آیه ۷۲.

۳. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر چهارم، ص ۶۸۴.

۴. همان، دفتر چهارم، ص ۷۲۰.

۵. همان، دفتر دوم، ص ۳۰۹.

دومی عقل کلی است که از عالم محسوس جداست و در اصلاح سالکان همان مرتبه وحدت است و سیر الی الله خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی فنا شده‌اند، هر کجا که آتش عشق پرتو می‌افکند، عقل از آنجا رخت برمی‌بندد: عاشق از حق چون غذا یابد رَحِیق عقل آنجا گم شود گم‌ای رفیق^۱

*

عقل سایه حق بود، حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب^۲

*

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم^۳

*

عقل جزوی را وزیر خود مگیر عقل کل را سازای سلطان وزیر^۴

*

عقل جزوی گاه چیره‌گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون^۵

چنان‌که اشاره شد؛ عقل، شامل عقل جزوی و عقل کلی می‌باشد. عقل جزوی به عالم محسوس تعلق دارد و پیوسته در بدن عنصری است که با محسوسات آمیختگی دارد و کیفیت و کمیّت اشیا را درک می‌کند. فلاسفه همین عقل را مورد نظر قرار داده‌اند و می‌گویند که به کمک عقل جزوی و استدلال‌های منطقی حقیقت حاصل بشود. فلاسفه مدّعی‌اند که از امر معلوم به امر نامعلوم و از معلول به علت می‌رسند و این همه را به یاری استدلال‌های منطقی به انجام می‌رسانند. این همه عقیده‌ها از فلاسفه ارسطویی است که مولانا با نیشخند این‌ها را مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌گوید که برپای چوبین گام برمی‌دارند:

صد هزاران اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلال‌شان قایم است و جمله پر و بالشان

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۰۱.

۲. همان، دفتر چهارم، ص ۷۲۷.

۳. همان، دفتر سوم، ص ۶۱۵.

۴. همان، دفتر چهارم، ص ۶۸۱.

۵. همان، دفتر سوم، ص ۴۳۷.

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود^۱
 و این قوه ادراکی نزد مولانا نازل ترین بخش شناخت است؛ زیرا که عقل جزوی
 همواره در سطح اشیا حرکت می کند و به اعیان اشیا راه نمی تواند برد. نتیجتاً معرفتی که
 از عقل جزوی حاصل می شود، ناقص می باشد. ابویعقوب سجستانی نظریه پرداز مشهور
 تصوف در این معنی می گوید:

”جوهرها، عناصر، بدنهای عنصری، صور و خصلت های جسمانی، یکسره
 حجاب های حق اند.“

مولانا عقیده دارد که جسم نخستین حجاب است که جوهر هستی را می پوشاند و
 روح را از نایل شدن به حقیقت جوهر هستی باز می دارد. بدین صورت جسم، زندان روح
 است و معرفت حق در این اسارت جسمانی امری محال است. لذا مولانا توصیه می کند
 که از حد جسم و بدن عنصری فراتر باید رفت و این امر ممکن نیست مگر
 با ناچیز شمردن و تکفیر آن. آدمی در اسارت جسمانی خویش دنیای محسوس را اعتبار
 می نهد و «واقعیت پنهان» هستی را در این عالم عنصری می جوید. او برای دستیابی
 این امر به تعلقات جهان محسوس، دل می بندد و تنوعات رامش، جسم و حواس او را
 به بهره جویی از آنها می کشاند. نتیجتاً در لذات دنیوی غوطه می خورد و از تأمل در باب
 این «واقعیت پنهان» در غفلت می افتد و عقل جزوی در همراهی نفس اماره راه خود را
 گم می کند:

کفر و فرعونى هر گز با بعد الجملة از نقصان عقل آمد پدید

عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد^۲

نقد مولانا از عقل جزوی و تأملات وی در این باب قابل توجیه است. وی پیش از
 آن که به نظریه های عرفانی خویش پردازد و تأملات بسیار ژرفش را در این حوزه
 سامان بخشد، سالها به آموزش اصول حکمت و چون و چراهای متافیزیک اسلامی

۱. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: منوی معنوی، دفتر اول، ص ۱۰۸.

۲. همان، دفتر دوم، ص ۲۷۲.

پرداخته بود^۱. با این همه عقل جزوی و متعلقات آن را در پیرایه تمثیل مورد انتقاد قرار می‌دهد. هر تمثیلی بیان همان یک امر واحد است که در صورت‌های گوناگون ارایه فرموده است. مثلاً گروهی از آدم‌ها که گاهی فیل ندیده‌اند، به‌خانه‌ای می‌روند که فیل در آن جا وجود دارد. خانه تاریک است و امکان مشاهده فیل ناممکن. هرکس برای دریافت حقیقت، داخل خانه تاریک می‌شود. کسی دست به خرطوم حیوان می‌رساند و می‌گوید که فیل چون ناردان است. دیگری دست به گوش حیوان می‌مالد و می‌گوید که فیل مانند بادبزن است. سومی دست بر پشت آن می‌نهد و حیوان را یک تختی می‌یابد. همین‌طور هرکس عضوی از فیل را می‌یابد و بنابر ادراک خاص خویش فیل را به چیزی تشبیه می‌دهد. مولانا گوید:

همچنین هریک به جزوی می‌رسید فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف^۲

برابراین هریک نظری می‌دهد، زیرا که «نظرگه» هریکی با دیگری متفاوت است.

سپس مولانا اندرز می‌دهد:

در کف هریک اگر شمی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی^۳

مبرهن است که «حس» و عقل جزوی فقط می‌توانند معرفتی محدود و سطحی به‌انسان بدهد. لذا عشقی که در حوزه ادراک عقل جزوی درآید، عشق نیست، بلکه رشته‌ای است که عقل جزوی را به عالم محسوس پیوند می‌دهد، و علماً و حکماً اتفاق نظر دارند که حق تعالی معقول هیچ عاقل نیست.

اما عقل کلی آن قوه ادراکی است که به‌درون هستی راه می‌جوید و به‌تأمل در صور نوعیه می‌پردازد. انسان باید که از قیده‌های حجابی که در درون خودش وجود دارد، خویشتن را بیرون آرد. این حجاب‌ها دیگر چیزی نیست، مگر همان تیرگی ماهیت جسمانی آدم؛ یعنی روح حیوانی آدم که عبارت از نفس اماره می‌باشد و بر نفس مطمئنه

۱. بدیع خراسانی، بدیع‌الزمان محمد حسن فروزانفر: رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد

مشهور به مولوی، ص ۸۰.

۲. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مبلوی: مثنوی معنوی، دفتر سوم، ص ۲۱۲.

۳. همان، دفتر سوم، ص ۲۱۲.

سلطه دارد؛ نفس مطمئنه نام دیگری است برای روح انسانی. نفس مطمئنه مانند خورشیدی است که تیرگی و حجاب‌های شب حساسیت را از میان برمی‌دارد و هنگامی که پرتو می‌افشاند، شعاع‌های نورش جوهر اشیا را پدیدار می‌سازد. بدین ترتیب روح انسانی خویشتن را در عالم کل می‌یابد:

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود^۱

نفس مطمئنه به عقل کل پیوسته است و این عقل کل است که به‌ما امکان می‌دهد که به حقیقت نزدیک شویم. در این جریان عقل کل می‌کوشد تا به شناخت هستی نایل آید. انسانی که مقهور روح حیوانی و اختیار معرفتش در دست عقل جزوی است، به‌جز درک محسوسات نصیبی ندارد. اما همین انسان بعد از آن که به کمک خدای متعال از راه زهد و ریاضت بر جسم و قوای آن چیره می‌شود و حواس را فرمان‌بردار خویش می‌سازد، بر نفس اماره غلبه می‌کند. آن‌گاه نفس مطمئنه روی به سوی «احد» می‌کند و از باطل آدمی جوهر نورانی‌اش را روشن و حقیقت پنهانی را پدیدار می‌کند. اما این راه پُرخطر را پیمودن آسان نیست، مگر تحت نظر صاحب ولایتی که «قطب» یا «پیر» خوانده می‌شود. مرشد کامل نخست به تزکیه نفس مرید قیام می‌کند، سپس به‌راه حقیقت راهنما می‌شود، تا مرید نور معرفت را دریابد. به‌هر حال آدمی اگر از عطیه عقل کل برخوردار باشد و بر راهی مستقیم گام بردارد، در عالم عقول نفوذ می‌کند. به این ترتیب عقل کل، انسان کامل را در دریای وحدت فنا می‌کند و این نیستی و فنا، وی را به معشوق می‌رساند. هنگامی که عاشق در دریای وصال معشوق قدم می‌نهد و پروانه‌وار، نقد هستی خود را در نور جلال معشوق گم می‌کند و هستی معشوق از خفای «کنت کنزاً مخفياً» بیرون می‌آید، آن وقت از عاشق جز نام باقی نمی‌ماند و با دو عالم بیگانه می‌شود، هستی مجازی خودش را از دست می‌دهد و در حالت مستی و بی‌خودی در رقص می‌آید. این جاست که عقل سرگشته و حیران می‌ماند:

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است^۲

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر دوم، ص ۲۱۱.

۲. همان، دفتر سوم، ص ۶۱۵.

و این حقیقت است، جایی که عشق فرود آید، محلّ عقل نیست و آنجا که عشق خیمه زند بارگاه عقل نیست. مولانا گوید:

دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو «راه نیست» و در آید عاشفی «صد مرحبا»^۱

در یک غزل این عنوان را روشن تر مطرح نموده است:

عقل گوید شش جهت حدّ است و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها

عقل گوید پامنه کاندرفنا جز خار نیست

عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها^۲

مولانا می گوید که تنها محبت است که همه خارهای این وادی را به گلشن مبدل می کند و دردها را دارو می بخشد؛ زیرا که محبت اصل سرمایه حیات است:

از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسرها زرین شود

از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل می شود و از محبت سرکهها مل می شود

از محبت دار تختی می شود و از محبت بار بختی می شود

از محبت سجن گلشن می شود و از محبت روضه گلخن می شود

از محبت نار نوری می شود و از محبت دبو خوری می شود^۳

و در این زمینه بسیار سخن است که خوانندگان را دعوت به بررسی می کند.

جنبه سوم در بیان صفات و حالات عشق است. در این باب می بینیم که کلام مولانا به مصداق «یدرک ولا یوصف» است. شور و عشقی که در کلام مولانا موج می زند، از حدّ بیان بیرون است. حتماً یک شور درونی می یابد و غوغای هیجانی برمی انگیزد. مثنوی مولوی در واقع یک سرگذشت روحانی است که از بیان «نی» آغاز می شود و هیچ جا به پایان نمی رسد. یک حکایت که در روی بیان می شود، حکایت دیگر را در دنباله می یابد و بدین گونه این قصه نامتام تا پایان کتاب به آخر نمی رسد. مثل سیل می خروشد

۱. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: کلیات شمس تبریزی، ص ۱۱۲.

۲. همان، ص ۱۰۰.

۳. همان، دفتر دوم، ص ۲۷۱.

و هرگونه اندیشه‌ای را در مسیر خویش به‌همراه می‌آورد و در این حال کلام وی بلند، پُرشور و آسمانی می‌شود و رنگ و حال دیگر می‌گیرد. این نیرو تا به‌جایی است که هر گاه جان عاشق دم برآرد، آتش در عالم می‌افتد و جهان را برهم می‌زند، آسمان می‌شکافت، شوری در عالم به‌پا می‌گردد، کون و مکان درهم می‌ریزد، نی از جدایی‌ها حکایت می‌کند، بلبل سر شاخ گل نغمه‌سرمدی عشق می‌خواند و در این عالم وارفنگی به‌سوی معشوق می‌رود که زمان وصالش طولانی و روزگار فرانش دور است. آن‌جا در حسن و جمال او حیران می‌گردد و شادان و فرحان اندر بحر بی‌پایان او غوطه می‌خورد، تا در عشق وی سامان می‌یابد - در دل عاشق جز عشق خداوندی چیزی نمی‌ماند. رنگ و بوی این جهان در نزد وی هیچ است، عاشق از افسانه‌های دنیا بیزار است. هیچ‌یک از این چیزها در دل وی جای ندارد:

عاشق آنم که هر آن، آن اوست عقل و جان جاندار یک مرجان اوست^۱

مولانا می‌گوید که جان در مکتب عشق ادب می‌آموزد و روح در پرتو تعلیم عشق از کشاکش حرص و طمع باز می‌ماند و به‌عالمی می‌رسد که بیرون از افلاک و فارغ از کار دیگران می‌باشد. این جهان، یک جهان بی‌نیازی و بلند نظری است. عالمی است برتر و بالاتر از همه چیزها:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق پر سودای ما ای طیب جمله علت‌های ما^۲

روح انسانی برای وصل به‌سرچشمه خود بی‌تاب و مضطرب است و این اضطراب را صوفیان عشق می‌گویند. در این عشق انسان «عاشق» و ذات خداوندی «معشوق» است. صوفیان کامل این عشق را در پیراهن مجاز بیان کرده‌اند:

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران^۳

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مرلوی: مثنوی مننوی، دفتر سوم، ص ۵۷۶.

۲. همان، دفتر اول، ص ۴.

۳. همان، دفتر اول، ص ۹.

مولانا عقیده دارد که روح انسانی قبل از آمدن به این پیکر، جزو روح مطلق بود و جز وصال و معرفت خداوندی کاری نداشت. از وقتی که در عالم آب و گل آمده و قید پیکر انسانی شده، برای بازگشت به وطن اصلی خویش بی تابانه فریاد می زند:

بشنو از نی چون حکایت می کند و از جدایی‌ها شکایت می کند^۱

مولانا روح را به «نی» تعبیر کرده است که ناله‌اش چون به گوش مرد و زن می رسد. آن‌ها را هم به گریه می آورد:

کز نیستان تا مرا بیریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند^۲

مولانا می گوید که روح پیش از این اسارت جسمانی، از اعضا و جوارح بی نیاز بود. همچو آفتابی که شعاعش گرچه بی شمار، ولی در حقیقت نور واحد است و همچو آب زلال که قطره‌هایش گرچه بسیار، ولی در حقیقت آب واحد است:

یک گهر بودیم همچو آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب^۳

مولانا توصیه می کند که از آرایش دنیوی و زنگار مادی روح را مصون باید داشت. تا نور معرفت الهی در وی منعکس بشود:

آینه کز زنگ آرایش جداست پُرشعاع نور خورشید خداست^۴

البته زبان عشق یک زبان جهانی است. هر کس بدان زبان مأنوس است. هنگامی که شاعر از عالم اعتیادی درمی گذرد و به دنیای شایستگی می رسد، کلام وی چون نوای موسیقی دلپذیر به گوش جان انسانیت، از هر ملت و قومی که باشند، می رسد؛ ولی این چنین عشق، بی نیاز از شرح و بیان است و نمی تواند اندر بیان بگنجد:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن^۵

۱. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۳.

۲. همان: دفتر اول، ص ۳.

۳. همان، دفتر اول، ص ۱۶.

۴. همان.

۵. همان، دفتر اول، ص ۸.

این شاعر بزرگ و عارف بلند پایه ما، آن قدر در عشق الهی مجذوب است و آن درجه از این فیض ربّانی کسب لذت می‌کند که تاب بیان ندارد و خودش این چنین عاشقانی را تبریک می‌گوید و سزاوار صد آفرین می‌شمارد:

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک‌باد از جا و مکان رستی آن جات مبارک‌باد^۱
 بدین گونه می‌بینیم که جهان مولانا، یک جهان علوی است که جهان روح است. عشقش، عشق حقیقی است، بر همه چیز عاشق است. می‌گوید که:

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

وی در عالم وجود جز عشق چیزی نمی‌بیند:

آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می‌فتاد^۲

و مولانا در حق عاشقان چنین دعا می‌کند:

نه فلک مر عاشقان را بنده باد دولت این عاشقان پاینده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق جام بر کف سوی ما آینده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد شیوه عاشق فریبی‌های یار

آفتاب عاشقان تابنده باد کم مباد و هر دم افزاینده باد^۳

می‌بینیم که سراسر کلام مولانا گنجینه عشق است که همه اندیشه‌های خود را به حقیقت گنجانیده است. طبیعت را جلوه‌گاه خدا می‌بیند و حتی گاه جز خدا هیچ چیز دیگر در سراسر کائنات نمی‌بیند و مدام در امواج فروغ وحدت خودش را غرق می‌دارد.

منابع

۱. قرآن مجید.
۲. بدیع خراسانی، بدیع الزمان محمد حسن فروزانفر: رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، کتابفروشی زوار، تهران، چاپ دوم ۱۳۳۳ ه.ش.

۱. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: کلیات شمس تبریزی، ص ۲۴۸.

۲. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: مثنوی معنوی، دفتر اول، ص ۳.

۳. جلال بلخی، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی: کلیات شمس تبریزی، ص ۳۱۱.

۳. زرین کوب، عبدالحسین: *با کاروان حله*، سازمان انتشارات جاویدان، تهران، چاپ پنجم ۱۳۶۲ ه.ش.
۴. عطار نیشابوری، فریدالدین محمد: *تذکرة الاولیا*، انتشارات گلشایی، تهران، چاپ اول ۱۳۶۱ ه.ش.
۵. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: *کلیات شمس تبریزی*، به انضمام سیری در دیوان شمس، علی دشتی از انتشارات پگاه، تهران، ۱۳۶۲ ه.ش.
۶. جلال بلخی، مولانا جلال الدین محمد مولوی: *مثنوی معنوی*، رینولد نیکلسون، کتابخانه و مطبعة بروخیم، تهران، ۱۳۱۴ ه.ش.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی